

کیمیاستان پیکرما

بها : ۱۰ ریال

سال بیست و دوم شماره ۱۰۴ پنجمینیه هجدهم خرداد ماه ۲۵۳۷





شاهزاده و پری

گفت: فرزندان من، هر چه پول لازم دارید بردارید. هر کدام یک خدمتکار با وفا با خودتان داشته باشید. با لباس مبدل سفر کنید و بخت خود را بیازمایید. از حالا تا یک سال به شما فرصت میدهم. سال دیگر در همین جا حاضر باشید. هر کدام از شما باید گرانبهاترین و عجیبترین هدیه‌ها را برای من بیاورد. چیزی که عجیب و کمیاب و سحر آمیز باشد. هدیه هر کدام از شما که با ارزش‌تر باشد. او می‌تواند شاهزاده خانم را برای همسری انتخاب کند.

به نظر می‌آید که این نقشه خوب است. شاهزادگان آماده سفر شدند و صبح روز بعد مانند بازرگانان لباس‌های

در روزگاران گذشته پادشاهی در هندوستان فرمانروائی می‌کرد. این پادشاه سه پسر داشت: شاهزاده حسین، شاهزاده علی و شاهزاده احمد. هر سه این شاهزادگان بسیار با هوش و زیبا و دلاور بودند آنها هر سه دختر عمویشان را دوست می‌داشتند. شاهزاده خانم هم نمی‌دانست که از میان سه پسر عمویش کدام یک را انتخاب کند.

پدرشان هم در این انتخاب درمانده بود. پادشاه می‌گفت: شاهزاده خانم باید خودش هر کدام را شایسته‌تر می‌داند، انتخاب کند. فرزندان من باید سعی کنند هر کدام شایستگی خود را نشان دهند. روزی پادشاه به آنها

ساده‌ای پوشیدند، هر کدام یک خدمتکار همراه برداشتند، هر یک سوار بر اسبی راهوار شدند و به راه افتادند. تمام روز راندند و شب به یک مهمانخانه وارد شدند. این مهمانخانه در سر یک چهار راه واقع شده بود. آن شب وقتی برای خوردن شام نشستند، پس از مشورت تصمیم گرفتند که صبح روز بعد از هم جدا شوند و هر کدام به راهی جداگانه بروند. قرار بر این شد که سال بعد درست در پایان سال یکدیگر را در همین مکان دو باره ببینند. هر کدام چیزهایی را که یافته است به دیگران نشان دهد. صبح روز بعد، وقتی خورشید دمید، هر کدام بر اسب نشستند، با هم خداحافظی کردند و راه خود را در پیش گرفتند.

شاهزاده حسین، پسر بزرگتر ماه‌ها در سفر بود. پس از مدتی به یک شهر بزرگ رسید. به نظرش آمد که این شهر ثروتمندترین و زیباترین شهر دنیاست. هر کس را که میدید، مرد و زن، دست و گردن خود را با دستبندها و گردنبندهای زیبا و جواهرات قیمتی زینت داده بودند. چیزهایی را که در بازار برای فروش گذاشته بودند، همه بسیار ارزان و زیبا بود. گردش زیادی کرد. سرانجام خسته شد و در دکان مرد تاجری که با او دوست شده بود نشست. مدت زیادی آن جا نشسته بود. در خارج از دکان مردی آمد ایستاد. او از دیدن آن مرد متعجب شد. مرد یک قالیچه بر دوش داشت. قالیچه را برای فروش آورده بود. قیمت آن را سی کیسه طلا می‌گفت.

شاهزاده حسین بیرون آمد. به مرد فروشنده گفت: حتماً اشتباه می‌کنی. چطور یک قالیچه این قیمت را می‌تواند داشته باشد؟ مرد صاحب قالیچه جواب داد: سرور من. تعجب شما وقتی بیشتر خواهد شد که من بگویم: آن را به کمتر از چهل کیسه طلا نمی‌فروشم. شاهزاده گفت: پس حتماً باید رازی در این قالیچه باشد، که آن را این چنین با ارزش ساخته است. مرد جواب داد: بله، درست حدس زدی. اگر روی این قالیچه بنشینی، به هر جا که آرزو کنی می‌توانی بروی.

شاهزاده در جستجوی چنین چیزی بود. به فروشنده گفت: اگر این قالیچه آن نیرویی را که تو می‌گویی دارد، من چهل کیسه طلا می‌دهم و آن را می‌خرم. علاوه بر آن که سود برده‌ای من هم بهترین هدیه را خریدم. فکر می‌کنم معامله خوبی باشد.

فروشنده گفت، بیا با من روی این قالیچه بنشین. آرزو کن ما را به خانه تو در این شهر ببرد. وقتی که آن جا رسیدیم، هم نیروی قالیچه را آزمایش کرده‌ای و هم پول مرا خواهی داد. شاهزاده روی قالیچه نشست. آرزو کرد که به منزل خودش برود. قالیچه به حرکت درآمد. خیلی آرام پرواز می‌کرد. آن چنان آرام که شاهزاده گمان نمی‌کرد در حال پرواز است. در همین لحظه به خانه شاهزاده رسیدند. در آن جا شاهزاده قیمت قالیچه را پرداخت. وقتی شاهزاده صاحب قالیچه شد،



پیش خود احساس کرد که در این مسابقه برنده شده است. شاهزاده خانم نصیب او خواهد شد. شاهزاده مدتی در آن شهر ماند. چیزهای دیدنی آن شهر را تماشا کرد. تا اینکه سال کم کم به پایان خود نزدیک می شد. تا اینکه فقط یک روز به پایان وعده ملاقات ماند. شاهزاده سوار بر قالیچه شد. آرزو کرد که به همان مهمانخانه ای که سال پیش در آن جا بوده برود. قالیچه حرکت کرد، در یک لحظه به آن جا رسید.

هم به تو خواهم داد. فکر می کنم معامله بدی نباشد. آن مرد، دوربین سحرآمیز را به دست شاهزاده علی داد. گفت: از این جا نگاه کن.

شاهزاده دوربین را به چشم گذاشت. آرزو کرد که شاهزاده خانم را در آن دوربین ببیند.

ناگهان آرزوی او برآورده شد. شاهزاده خانم را دید. زیباتر از همیشه. در میان دوستانش نشسته است و مشغول شانه کردن موهای زیبایش می باشد. وقتی شاهزاده چنین دید، چهل کیسه طلا داد. دوربین را گرفت، مشتی سکه طلا هم پاداش به فروشنده داد. آن وقت احساس کرد که شاهزاده خانم مال او خواهد بود و با خیال راحت مدتی در آن شهر ماند.

در همان زمان شاهزاده علی هم به شهر دیگری رفت. مدت زیادی از ماندن او نگذشته بود که شنید، مردی یک دوربین را که از عاج معمولی ساخته شده است، با قیمت گرانی می فروشد. سی کیسه طلا.

شاهزاده علی آن مرد را دید. به او گفت: حتماً اشتباه می کنی. مگر این لوله عاج معمولی چیست که این قدر قیمت دارد؟ آن مرد گفت: آقای عزیز، حتماً تعجب خواهی کرد، وقتی بفهمی که من آن را کمتر از چهل کیسه طلا نمی فروشم. شاهزاده گفت: پس این دوربین حتماً باید رازی داشته باشد. مرد گفت آری تو حقیقت را فهمیدی. تو این لوله را به چشم بگذار. از میان شیشه های سحرآمیز آن نگاه کن. آرزو کن، هر جا را که بخواهی می توانی در آن ببینی.

در همین زمان که این حوادث برای دو برادر اتفاق می افتاد، شاهزاده احمد هم به یک شهر بزرگ رسیده بود. در آن شهر یک چیز او را به تعجب انداخت. او مردی را در بازار دید که یک سیب مصنوعی را برای فروش عرضه کرده است. صاحب سیب قیمت آن راسی و پنج کیسه طلا می گفت. شاهزاده احمد گفت: حتماً اشتباه می کنی. تو چطور برای یک سیب مصنوعی این قدر پول

شاهزاده به فکر فرو رفت. گفت: اگر توبه من ثابت کنی که این دوربین همه کارهایی را که تو می گویی انجام می دهد، من نه تنها آن را از تو به چهل کیسه طلا می خرم. بلکه پاداش خوبی

زیاد می‌خواهی؟ مرد جواب داد: ارباب شاید تعجب تو بیشتر شود اگر من بگویم که این سیب را کمتر از چهل کیسه طلا نمی‌فروشم. شاهزاده گفت حالا کم کم مطمئن می‌شوم که در این سیب رازی نهفته است. خواهش می‌کنم آن‌را را به من بگو. مرد گفت: چه خوب حدس زدی! با نگاه اول به نظر می‌آید که این سیب ارزشی ندارد. اما، اگر بگویم که این سیب چه کار مهمی انجام می‌دهد، تو خود قبول خواهی کرد که بیشتر از این‌ها ارزش دارد. زیرا هیچ بیماری نیست که این سیب نتواند او را شفا بدهد. حتی اگر بیمار در حال مرگ باشد، با بوییدن این سیب حال او خوب خواهد شد.

شاهزاده از این کشف خود در تعجب شد. به آن مرد گفت: اگر تو نیروی عجیب این سیب را آن‌طور که می‌گویی نشان دهی، نه تنها من آن‌را از تو به چهل کیسه طلا می‌خرم، بلکه ده کیسه دیگر هم به تو پاداش خواهم داد. فکر می‌کنم معامله بدی نباشد. در همین موقع که شاهزاده و آن مرد با هم حرف می‌زدند، ناگهان سر و صدایی از اطراف بلند شد. یکی از اطرافیان که به این حرف‌ها گوش می‌داد گفت: من دوستی دارم که واقعاً اکنون در حال مرگ است. با عجله بیایید زیرا ممکن است بتوانید سیب را روی دوست من آزمایش کنید. شاهزاده با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت. وقتی آن‌ها به اتاق مریض وارد شدند، سیب را جلو او گرفتند که بو کند. مرد بیمار همینکه سیب را بو کرد از بستر برخاست. کاملاً



شاهزاده حسین دوربین را از برادرش گرفت. روی چشمانش گذاشت. گفت: من آرزو دارم دختر عمویم شاهزاده خانم را ببینم.

در همان لحظه که حرف او تمام شد، شاهزاده با حیرت و تعجب، در حالیکه دستهایش می‌لرزید، رنگ از چهره‌اش پرید. مثل این بود که در حال مرگ است. او فریاد زد: برادران من، همه کارهای ما بیهوده بوده است. من در همین لحظه شاهزاده خانم عزیز را می‌بینم که بیمار است.

خدمتکاران او را در میان گرفته‌اند. به نظر من دیگر چیزی از زندگی او باقی نمانده است. شاهزاده علی دوربین را از برادرش گرفت، نگاهی کرد و به زمین نشست. شاهزاده احمد گفت: پس چرا وقت را تلف می‌کنید. ما می‌توانیم خودمان را برسانیم و شاهزاده خانم را نجات

دهیم. شاهزاده سوم هم گفت: من یک چیز شگفت‌انگیز دارم. یک سیب مصنوعی که می‌تواند همه بیماری‌ها را شفا بخشد. شاید ارزش آن بیشتر از دوربین و قالیچه باشد. شاهزاده حسین فریاد زد: اگر این‌طور است، بیایید. همه روی قالیچه من بنشینید. آرزو می‌کنم که قالیچه ما را کنار بستر شاهزاده خانم عزیزمان برساند. فوراً این کار را کردند. لحظه‌ای بعد هر سه نفر کنار بستر شاهزاده خانم بیمار بودند. دختران اطراف بیمار، از حضور ناگهانی شاهزادگان واقعاً ترسیدند. ابتدا شاهزاده احمد، به کنار بستر شاهزاده خانم رفت. در یک لحظه شاهزاده خانم چشمهایش را باز کرد. اندکی بعد، در جایش نشست. به پسر عموهایش خوش آمد گفت. از آن‌ها خواهش کرد که از اتاق بیرون بروند تا لباس‌های خود را عوض کند.



بچه ها.... بچه ها....

ایزد شهر

به تمام بچه های
خوب و زرنگ دوره ابتدائی.

تهرانی و شهرستانی
که امسال معدلشون از ۱۸

به بالا باشه
بدون قرعه کشی جایزه میده.

آدرس ما اینه:

مجتمع ساحلی

ایزد شهر

کیلومتر ۱۲ محمود آباد به نوشهر

نزدیک پارک جنگلی نور

(کارنامه یادتون نره)

هر سه شاهزاده با شتاب به دیدار پدر رفتند. آن‌ها می‌خواستند، هر کدام عجیب‌ترین چیزی را که آورده‌اند نشان دهند. شاهزادگان در پیش پدر تعظیم کردند. آنچه را اتفاق افتاده بود بیان کردند. پس از آن گفتند: ای پادشاه همواره جاودان باشی. حالا باید یکی از ما را برای شاهزاده خانم انتخاب کنی. پادشاه سری تکان داد و گفت: حقیقتاً این کار دشواری است. هر سه شما به یک اندازه در سلامتی شاهزاده خانم سهیم هستید.

شاهزاده احمد با سیب خود زندگی شاهزاده خانم را نجات داده است. اما او بدون قالیچه شاهزاده حسین نمی‌توانست خودش را به موقع به اینجا برساند. اگر دوربین سحرآمیز شاهزاده علی نبود هیچ کدام از شما از بیماری شاهزاده خانم خبر نمی‌شدید. نه، من نمی‌توانم بگویم کدام یک از این اشیاء ارزش بیشتری دارد. ما باید آزمایش دیگری بکنیم. حالا بروید کمان‌های خود را حاضر کنید. مسابقه تیراندازی خواهیم داشت. تیر هر کدام از شما دورتر رفت، شاهزاده خانم از آن او خواهد بود. در خارج از شهر شما را خواهیم دید.

در زمانی کوتاه هر سه شاهزاده در کنار هم با کمان‌های آماده برای تیراندازی ایستاده بودند. شاهزاده حسین اول تیر انداخت. پس از آن شاهزاده علی تیر خود را انداخت. کمی بیشتر از تیر شاهزاده حسین رفت. آخرین نفر شاهزاده احمد بود. او کمانش را دنباله داستان را در شماره‌های آینده بخوانید
کیهان بچه‌ها



منظرهای از رودخانه دانوب



چاههای نفت در رومانی



منظرهای از ماسدوین «مقدونیه»

از کشورهای دانو

جشن انگور چینی و نوازندگان کولی در هنگری



مزرعه‌ها بیشتر سیب‌زمینی و چاودار می‌کارند. با داشتن راههای زیاد که در زمستان پر از گل‌ولای می‌شود، چکمه، پاپوش سنتی و زمستانی آنهاست. عید بزرگ سال آنها، عید پاک است که در این‌روز معمولاً به‌صورت کسی که برایش نیکی می‌خواهند، آب می‌باشند، حالا به‌بینید بچه‌ها در این‌روز چه می‌کنند.

همسایه لهستان، چکسلواکی است. باید چکها را از اسلواکها جدا کرد. چکها آب‌جو معروفی بنام «پیلزن» می‌سازند و زیاد هم می‌نوشند. بیشتر در شهرهای صنعتی می‌باشند. اسلواکها بیشتر کشاورزند. موزیاد می‌کارند، گوسفند خوب پرورش می‌دهند و از جنگلها بهره می‌برند.

زاتوپک قهرمان مشهور اهل چکسلواکی است. مسأله جالب برای بچه‌ها اینستکه در چکسلواکی هم مثل ما نمره شاگردان

اروپای مرکزی را سهدریا دربر گرفته‌اند: دریای بالتیک درشمال، آدریاتیک و دریای سیاه در جنوب. در اینجا هفت کشور قرار دارد. مرزهای این کشورها آنقدر بهم آمیخته است که رسم آنها خود یک بازی معمای جغرافیایی است. دانوب از این کشورها می‌گذرد و فرشته نیکی و نیکوکاری آنهاست. دانوب قابل کشتیرانی است و با پیچ‌وخمهایش ۲۷۳۰ کیلومتر طول دارد. بیش از ۳۰۰ شاخه رودخانه کوچک به دانوب می‌ریزد. سرچشمه آن از جنگل سیاه در آلمان شروع می‌شود و بطرف جنوب شرقی پیش می‌آید و به دریای سیاه می‌ریزد. دانوب بدون اجازه ورود و گذرنامه، آزاد این کشورها می‌گذرد و آنها را سیراب می‌کند.

لهستانیها در یک دشت بزرگ زندگی می‌کنند کارگران پرکاری دارند. دهقانها در



منظره‌ای از شهر براگ



استخراج زغال سنگ در آلمان



گنجه‌های اسب در علفزارهای هنگری

واروپای مرکزی دیدن کنید

مدرسه از صفر تا بیست است اما صفر نمره عالی است و بیست نمره بد. یعنی اگر دانش‌آموزی مثلاً در حساب (۲) گرفت و در دیکته صفر، این شاگرد زرنگی است و نمره‌هایش را باغرور و افتخار به خانه می‌برد. اهالی هنگری مردمی با احساس و مهمان‌نوازند دشتهای هنگری پوشیده از یک گیاه ضعیف است و گله‌های اسب را در این دشتها نگاه میدارند. آتیلا قهرمان ملی آنهاست. بیشتر دوره‌م می‌نشیند و با آشامیدن شراب مخصوص و گوش دادن به ساز نوازندگان کولی از او یاد می‌کنند. اما کولیاها منحصر به هنگری نیستند، در رومانی هم زندگی می‌کنند. مردم رومانی گل دوست هستند و لباسهای حاشیه‌دار می‌پوشند. زراعتشان بیشتر گندم و تنباکو است که صادر می‌کنند.

بلغارها در اصل آسیایی هستند. گل سرخ زیاد پرورش می‌دهند و با طریقه علمی از آن عطر می‌گیرند. قالیهای خوب می‌بافند و سلامتی خود را با خوردن ماست حفظ می‌کنند. ماست و پنیر را به خارج هم صادر می‌کنند.

همسایه بلغارها یوگوسلاوها هستند. کناره دریا در یوگوسلاوی بسیار زیباست و ساحل لاجوردی حقیقی را در آنجا در زیر

آسمان صاف و آفتابی می‌توان دید. نوشیدنی آنها بیشتر قهوه و یک نوع مشروب است که با رازیانه درست می‌کنند. آلبانیها کوهستانی و خشن هستند و به خاک خشک و غیر قابل زراعتشان باوفا و صمیمی. به یک نژاد جنگجو و شکست‌ناپذیر تعلق دارند.

دانوب از بیشتر این کشورها می‌گذرد و پایتخت‌های سه‌تا از آنها در کنارش قرار گرفته‌اند، وین پایتخت اطریش، بوداپست پایتخت مجارستان و بلگراد پایتخت یوگوسلاوی.



کشاورزان و لباسهای محلی دالماسی

مادگی گیاه

پرچم

لوله گرده

تخمک

چطور گل دانه می‌سازد؟

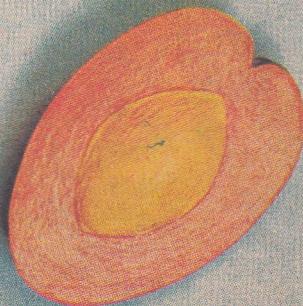
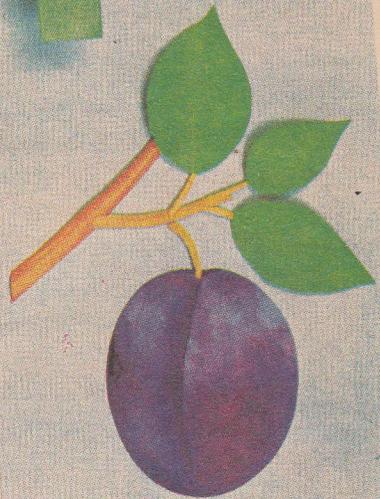
وقتی گرده روی مادگی گیاه
قرار می‌گیرد، لوله‌ای از آن رشد
می‌کند و خود را به تخمدان
می‌رساند. در آنجا با تخم
می‌پیوندد و یک دانه می‌سازد.
میوه در اطراف دانه تشکیل
می‌شود.

کار گل چیست؟

یک کار گل ساختن دانه است

در میان بیشتر گلها یک قسمت چسبناک است که
عضو مادگی گیاه می‌باشد. در اطراف آن یک یا چند
میله نازک، به نام پرچم، وجود دارد. در سر هر
پرچم برآمدگیهایی بشکل دانه است. این دانه‌ها
را کیسه گرده می‌نامند. در درون این کیسه‌ها گرد
طلایی رنگی است به نام گرده گل.

برای اینکه یک گل دانه بسازد یا تخم بدهد باید
برروی مادگی آن مقداری گرده از همان نوع گل
افشانده شود. پس از آنکه دانه گرده برروی قسمت
چسبناک مادگی گل قرار گرفت، از آن لوله‌ای رشد
می‌کند و خود را به تخمدان گل می‌رساند. در آنجا
با تخمک گل می‌پیوندد و عمل «لقاح» انجام
میشود. وقتی گرده و تخمک بهم متصل شدند دانه
تشکیل می‌شود. در داخل دانه تخم تبدیل به یک
گیاه بسیار کوچک می‌شود. آن قسمت از گل که در
آنجا این تخم رشد می‌کند تبدیل به میوه می‌شود.
دانه در وسط میوه قرار می‌گیرد.



بازی با نوارهای کاغذی

این یک بازی تازه است: بازی با کاغذ،

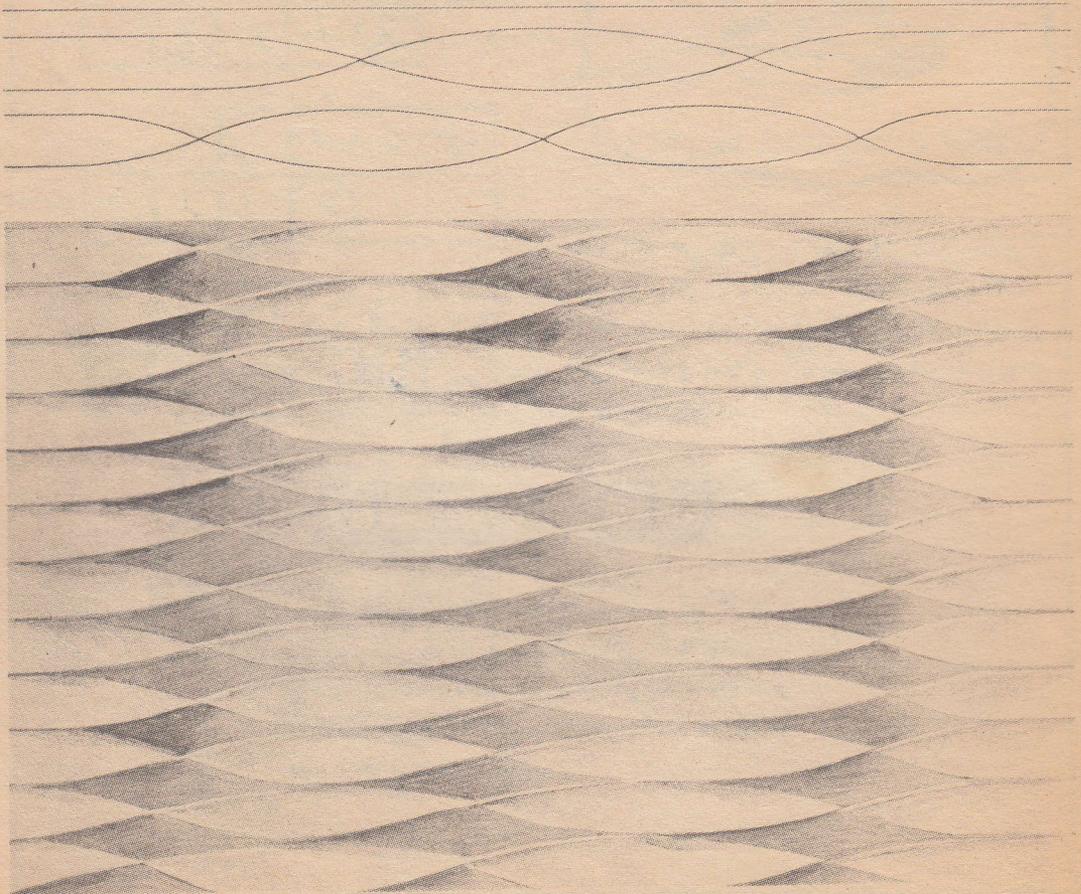
چسب و قیچی.

یک ورق کاغذ نازک بردارید و از آن نوارهایی به یک اندازه پهن و دراز بچنید یک سر این نوارها را به یک طرف یک ورق کاغذ کلفت یا مقوا بچسبانید (همانطور که در شکل می بینید) و پس از آنکه به هر نوار دو یا چند پیچ دادید سر دیگرش را در طرف مقابل بچسبانید. خواه پیچ در یک جهت و یک اندازه باشد و خواه در جهت‌های مختلف با اندازه‌های مختلف. هفته بعد نوارهای موجدار

نوارهای پیچیده درست کنید، نوارهای موجدار، نوارهای تا شده، نوارهای فنری و شکل‌های دیگری که یاد گرفتن و درست کردن آنها خیلی آسان است.

این کار هم قدرت نوآوری و نیروی خلق و اختراع بچه‌ها را زیاد می‌کند بعلاوه بچه‌ها از چیدن و چسباندن و چیز تازه و زیبا درست کردن و هنر خود را نشان دادن لذت می‌برند.

در این هفته نوارهای پیچیده درست



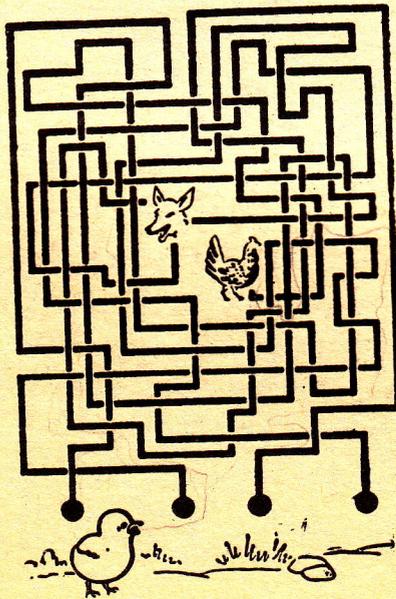
دو چرخه سواران و

مگس

در یک جاده که ۳۰ کیلومتر طول دارد، دو دوچرخه سوار که ساعتی ۱۵ کیلومتر سرعت دارند بطرف یکدیگر حرکت می کنند، یک مگس هم که ساعتی ۳۰ کیلومتر سرعت دارد، بدون توقف مرتب از روی دماغ این یکی می پرد بر روی دماغ آن یکی. شما باید بگویید که وقتی دوچرخه سوار به هم می رسند، مگس چند کیلومتر راه پیموده است و به چه دلیل؟

به پنج نفر از کسانی که جواب درست بفرستند به حکم قرعه به هر یک یک کتاب جایزه می دهیم.

بچه ها یادتان باشد که برای جواب هر مسابقه فقط یک ماه وقت دارید.



کدام راه؟

جوجه زیبا از مادرش دور افتاده و در مقابلش چهارراه وجود دارد. روباه بدجنس هم منتظر است تا او را ببلعد. شما او را راهنمایی کنید تا سالم به نزد مادرش برسد.

وجود دارد. پروانه‌ها معمولاً روز بیرون می‌آیند و شما آنها را در باغها و باغچه‌ها می‌بینید. وقتی نشسته‌اند و در حال استراحت می‌باشند، بالهایشان بسته است و راست روی بدنشان قرار می‌گیرد. انتهای شاخکهای باریکشان هم کمی برجسته است.

بیدها شب پرواز می‌کنند. درخشندگی رنگهایشان به اندازه پروانه‌ها نیست و وقتی نشسته‌اند و در استراحت می‌باشند، بالهایشان پهن و گسترده روی بدنشان قرار می‌گیرد. انتهای شاخکهایشان برجستگی ندارد و بجای آن مثل پر، رشته‌های نازک دارد.



آیا میتوان نور بدون گرما داشت؟

بیشتر نورهایی که ما به آنها آشنایی داریم - نور آفتاب، نور آتش، نور برق - همه با گرما همراهند. اما نورهای دیگری هم وجود دارند که در نتیجه یک عمل شیمیایی درست می‌شوند و سردند، به این معنی که گرما همراه ندارند.

نور افشانی کرم شب تاب یا حشره شب تاب همچنین بعضی از ماهیها و موجودات دریایی دیگر همه نور سرد هستند.

نوع دیگری نور سرد هست که به آن تابندگی فسفوری یا «شبتابی» می‌گویند. بطور مثال ترکیبی از کلسیم و گوگرد وقتی مدتی در روشنایی روز بماند، در تاریکی می‌درخشد و نور آن گرما به همراه ندارد.

چطور می‌توانید پروانه‌ها را از بیدها تشخیص دهید؟

پروانه‌ها و بیدها از شاخه بزرگ حشره‌های پولک‌بال هستند. برای تشخیص آنها از هم، راههای زیادی



ماندارک و کوه ممنوع (بقیه از شماره پیش)



حالا می‌رویم به دیار می‌گردان؟

لباس‌ها مان را پسندان کن، اسبها را هم ببین!



شما هیچوقت از سه خیانت این غار نمی‌توانید رسیدها بگذرید. اگر رفتید به وضع وحشتناکی نابود می‌شوید.

این آب رنگ مرا مشک می‌کنند. دهشتان را با بندلوتارا



لوتار، زود شیشبه رنگ و لنگها را از خورجین من بیا.

هفته‌شو، والا بدون گاز بسه‌شوشت می‌کنم

آخ، چشم‌ها!



دو دوست وارد غار شدند...



عجب‌ها به این یکی فکر نکرده بودم حالا چکارا کنیم!

ایست! اسم عبورا



نه در راه باعث جلب توجه می‌شود!

از باب تو مثل یک جاده‌گر حقیقی شدی، مسلسل را هم ببریم؟



جادوگری چیز خوبی است!

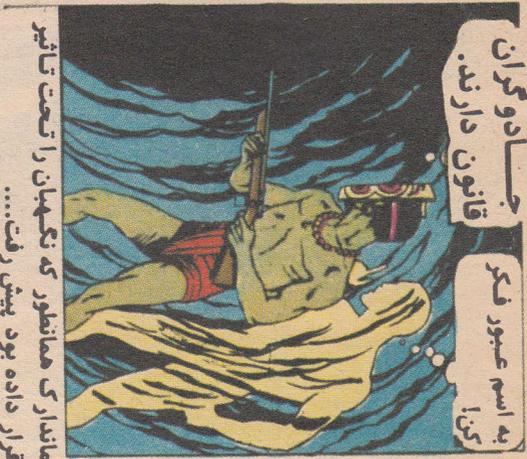
رد شویدا

جادوگران قانون دارند



من اورا دیدم!

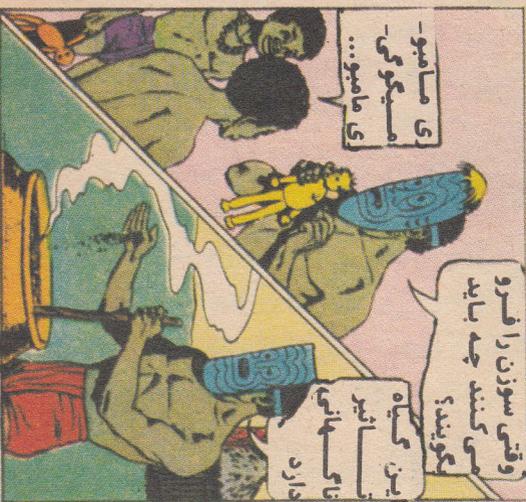
ساور نکرده‌نی است اینها به بیچمه‌ها جادوگری پس اونور می‌دهند پس اونور کجاست؟



جادوگران قانون دارند.

به اسم عبور فکر کن!

ماندارک همانطور که نگهبان را تحت تاثیر قرار داده بود پیش رفت...



ی مامبو- میگوگی- ی مامبو...

وقتی سوزن را فرو می‌کنند چه باید بگویند؟

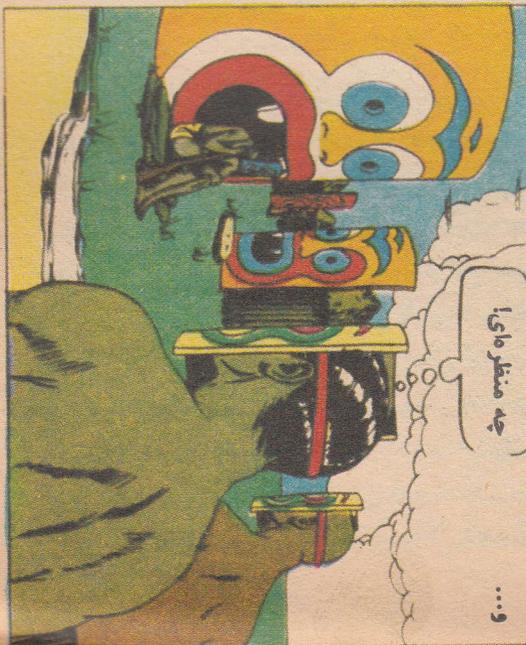
این گیاه را بگیر تا کاهانی دارد



نه، ای چشمهام به چشمه‌های پیش بیفتد کوشش می‌کنم فکرتش را بخوانم

ما که نمی‌دانیم اورا بگیرم؟

پس منتظر چه هستید؟ چرا اسم عبور را نمی‌گویید؟



چه منظره‌های!

...

شاهزاده خانم باهوش



در شماره پیش خواندید که:

پادشاهی در کشوری زندگی می‌کرد که سه دختر داشت. آنها همسایه‌های داشتند که سلطان ژان نام داشت. سلطان ژان بیشتر وقتها در کشور همسایه‌اش به سر می‌برد. روزی پادشاه دستور داد برج بزرگی درست کردند و دخترانش را در آن برج گذاشت و گفت که تا یکسال باید در آنجا بمانند و کسی را هم به برج راه ندهند. سلطان ژان توانست به برج راه یابد و آینه اطلاق دودختر بزرگتر کدر شد.....

نمی‌توانم کار کنم اگر تو خواهی فقط می‌توانم درختان میوه را محافظت کنم و پرنده‌ها را با صدای خود پرواز دهم که میوه‌ها را نخورند. من هیچ مزدی در مقابل آن بجز اینکه غذایم را بدهی نمی‌خواهم.

جوان باغبان گفت یک دقیقه صبر کن الان برمیگردم، نگاه کن این درخت

باغبان همینکه چشمش به ناشناس افتاد کارش را قطع کرد و از او پرسید تو کیستی و چه کاری داری؟ شاهزاده خانم که خود را بصورت باغبان پیری درآورده بود و با چوب زیر بغل معلوم بود که نمی‌تواند کار مهمی انجام دهد گفت: ای دوست جوان من هم مثل تو روزی باغبان بودم اما حالا دیگر

کشیده و کاملاً بکار خود وارد بوده است.

فوری بخدمت سلطان رسید و چوب زیربغل پیرمرد را هم همراه برد که دلیل قانع کننده‌ای بود. پس از اینکه داستان را شرح داد سلطان سری تکان داد و گفت تو هم مثل آشپز و مأمور شربتخانه فریب خورده‌ای برو سر کارت و ناراحت نباش.

فوری رئیس نگهبانان را احضار کرد و دستور داد که تمام درهای قصر بعد از این بخوبی محافظت شوند و هیچ کسی که غیر از افراد قصر باشد حق ورود به قصر را نداشته باشد.

و اما شاهزاده خانم وقتی به کلبه مرد باغبان رسید و لباسهای خود را عوض کرد انعام کلانی به او پرداخت. ضمناً پول چوب زیربغل او را هم که آنجا جا گذاشته بود سه برابر قیمت پرداخت و با سرعت هرچه تمامتر بطرف قصر خود حرکت کرد.

دو خواهر او که از دیرآمدنش بوحشت افتاده بودند، چون معمولاً قبل از غروب آفتاب همیشه برمیگشت. همینطور جلو پنجره اطاق خود خشکشان زده بود و از ناراحتی یارای حرف زدن نداشتند. اما انتظارشان چندان طول نکشید که صدای خواهر خود را از پائین دیوار شنیدند و فوری او را با چرخ و طناب بالا کشیدند. وقتی سیبها را دیدند چشمان آنها خیره شد چون هر کدام چند برابر سیبهای معمولی بود و تاحال هیچ سیبی آنقدر پر آب و خوشمزه نخورده بودند. خواهر کوچک آنها گفت بفرمائید

سیب که سیب زیادی هم ندارد مخصوص سلطان است و باید حتماً کسی آن را محافظت کند چون پرندگان خیلی به آن علاقه دارند و همینکه غفلت شود به سیبها نوک می‌زنند. سلطان سفارش کرده که سیبها باید حتی یک لک هم نداشته باشد. آنچه باقی مانده درست بقدر مصرف دوماه سلطان است. یعنی روزی یکدانه و چون سیب این درخت تمام شد سیب پائیزه درخت دیگری که پهلوی آن است شروع به رسیدن میکند و من بدنبال کسی بودم که زیر این درخت بنشیند و فقط آن را محافظت کند. خدا تو را فرستاده که من را نزد سلطان بی‌آبرو نکند. همین حالا میروم و اجازه استخدامت را از باغبان باشی میگیرم. او رئیس من است و بدون اجازه او هیچکاری نمیتوانم انجام دهم.

همینکه پسرک باغبان پشت‌براه کرد، شاهزاده خانم چوبهای زیربغل را بزمین انداخت و شرع کرد به تکان دادن درخت. سیبها را در کیف‌دستی خود جای داد و مقداری هم که خوب نرسیده بودند در استخر باغ انداخت و مثل برق بیرون پرید و بطرف جنگل قصر خود بسرعت روی آورد.

وقتی بیچاره پسرک باغبان برگشت که به پیرمرد مژده استخدامش را بدهد دید اثری از او نیست و یک دانه سیب هم بدرخت دیده نمیشود. فهمید که چه بلائی بسرش آمده است. چوب زیربغل پیرمرد را دید که زیردرخت سیب افتاده است. دانست که کسی عمداً چنین کاری کرده و قبلاً نقشه را

اینهم میوه مخصوص سلطان ژان و دیگر بشما بگویم که از این قصر بیرون نخواهم رفت. بی جهت هوس خام در سر نپرورید. اگر میخواهید بدانید چطور این چیزها را برای شما آورده‌ام از خود او بپرسید من بشما نخواهم گفت.

خواهران روزها در فکر بودند که چطور خواهرشان اینکارها را اینطور با سرعت انجام داده؟ هر قدر فکر کردند، فکرشان بجائی نرسید. سرانجام از یادشان رفت و دوباره خستگی و تنهائی آنها را به ناراحتی انداخت. ساعتها به کندی بر آنها میگذشت و از وضع خود سخت ناراضی بودند، تنها سرگرمیشان بازی با طاس بود که آنها از بس شب‌وروز بازی میکردند دیگر برای آنها بی‌لطف شده بود.

روزها و ماه‌ها گذشت. داشت کم‌کم یکسال تمام میشد و هنگام آمدن پدرشان و مشاهده آئینه آنها نزدیک میگردید. فکر تیره شدن آئینه‌ها بکلی ناراحتشان کرده بود و هر چه میکردند شفاف و براق نمیشدند. مثل این بود که بر آنها تار عنکبوت بسته شده است. خواهر کوچکتر بعکس دو خواهر دیگر خیلی سر حال و خوشحال بود و انتظار میکشید که این یکسال زودتر سرآید و از این زندان خلاص شود.

سرانجام سال بسر رسید و سلطان پیر به قصر آنها آمد. همینکه وارد قصر شد اول بسراغ اطاق آنها رفت، به اطاق دختر بزرگ خود که وارد شد گفت بگو ببینم ای دختر موذی چه کرده‌ای که این آئینه تیره شده است؟ دختر گفت

پدر این تیرگی بر اثر رطوبت قصر است که در میان جنگل واقع شده والا چه کسی این جا جرأت دارد بیاید؟ پدر او را به یکسو انداخت و بطرف اطاق دختر دوم رفت و چون آئینه او را هم تیره دید دیگر خیلی عصبانی شد ولی خود را نگهداشت و چیزی نگفت و بطرف اطاق دختر کوچک رفت و چون آئینه او را شفاف و تابناک دید چهره‌اش از هم باز شد. دختر را در آغوش گرفت و گفت معلوم میشود تو فقط حرف مرا گوش کرده‌ای و به پاداش آن همراه من به قصر بازخواهی گشت.

روبه دودختر دیگر خود کرد و گفت شما این جا خواهید ماند و اگر از حرف من سرپیچی کنید شما را بزندان خواهم انداخت.

دوشاهزاده خانم از شنیدن حرف پدر بگریه افتادند و تمنای بخشش کردند ولی پدر اعتنائی نکرد و از قصر پائین رفت و بطرف قصر خود حرکت کرد. در راه که میرفت از دختر کوچکش که همراه آورده بود سؤال کرد در این مدت یکسال چه بر شما گذشت.

شاهزاده خانم آنچه گذشته بود برای پدر خود تعریف کرد. آمدن سلطان ژان و هوس خواهرانش برای شربت و غذا و میوه‌های منزل سلطان ژان و سرانجام دستبردی که سه دفعه به قصر اوزده بود همه را برای پدرش مفصلاً شرح داد. پدر سکوت کرد و چیزی در جواب دخترش نگفت اما بمحض اینکه به قصر

رسید پیغامی برای سلطان ژان فرستاد و از او دعوت کرد. او هم بمحض

دوستان کیهان بچه ها



عبدالله درویشی
مهاباد



اکبر جمانبادی
مشهد



احمد خزاعی
مشهد



مجید گلزاریان
تهران



نازیلا رحمانی
تهران



عیدی رحمت پور
کهکیلویه-بویراحمد



محمد مهر افشان
قم



رسول مهر افشان
قم



علی رزمی
مراغه



اسمعیل پورمقیم
رامسر



جعفر صادقی
رامسر



علیرضا منصوری
زنجان



اصغر رفیعیان
اصفهان



مسعود ماهوان
مشهد



محسن کونیوند
تویسرکان

دریافت پیام سلطان و اطلاع از اینکه شاهزاده خانم کوچک هم پهلوی خود سلطان است فوری دعوت را قبول کرد و بخدمت دوست خود رسید و قبل از هر صحبتی به زانوی او افتاد و تقاضای همسری دختر کوچک او را کرد.

سلطان گفت من نمیتوانم به دخترم موضوعی را بقبولانم باید از او پرسش کنم چنانچه قبول کرد منم خواهش تو را خواهم پذیرفت. به دنبال دخترش فرستاد و وقتی او به مجلس پذیرائی سلطان ژان آمد، پدر گفت: دخترم سلطان ژان که مهمان ما است از تو خواستگاری میکند. آیا میل داری او را به همسری قبول کنی؟ شاهزاده خانم اول کمی سرخ شد و وقتی سلطان ژان نزدیک او آمد و گفت همه چیز را در گذشته فراموش کرده و او را قلباً دوست دارد به همسریش رضایت داد و در این هنگام پدر از اطاق خارج شد تا برود دستور عروسی را بدهد.

عروسی باشکوهی برپا شد که تا آن روز کسی نظیرش را ندیده بود هنگامی که جشن پایان یافت دختر از پدرش درخواست کرد که خواهرانش را ببخشد و اجازه دهد که دوباره به همین قصر باز گردند. بشوخی پدرش گفت آخر من هم از حرف تو سرپیچی کردم، و باید مجازات شوم. پدر گفت نه، اول آنها از حرفم سرپیچی کردند و تو برای آنها آنهمه رنج بخود دادی و ضمناً به ایشان یاد دادی که حریص نباشند و بهره دلشان خواست تسلیم نشوند و خودت یک قطره شربت و یک لقمه غذا بقیه در صفحه ۳۹

دعوت کرد. برادر افسونگر قدری تامل کرد سر انجام راضی به مبارزه شد اما نتوانست در برابر جانی مقاومت کند. جانی او را بر زمین زد و در این مبارزه پیروز شد. پس از این کار وارد قصر شد. پس از جستجوی بسیار خرگوش را پیدا کرد. گوش‌های خرگوش را گرفت و از زمین بلند کرد. کبوتر را هم در شکم خرگوش پیدا کرد. صندوقچه را پیدا کرد و آن را برداشت. سوار بر اسب شد و به سوی فلوری زل بازگشت. در آن جا، صندوقچه را باز کرد. کتاب افسون‌ها را بیرون آورد. آن را به فلوری زل داد.

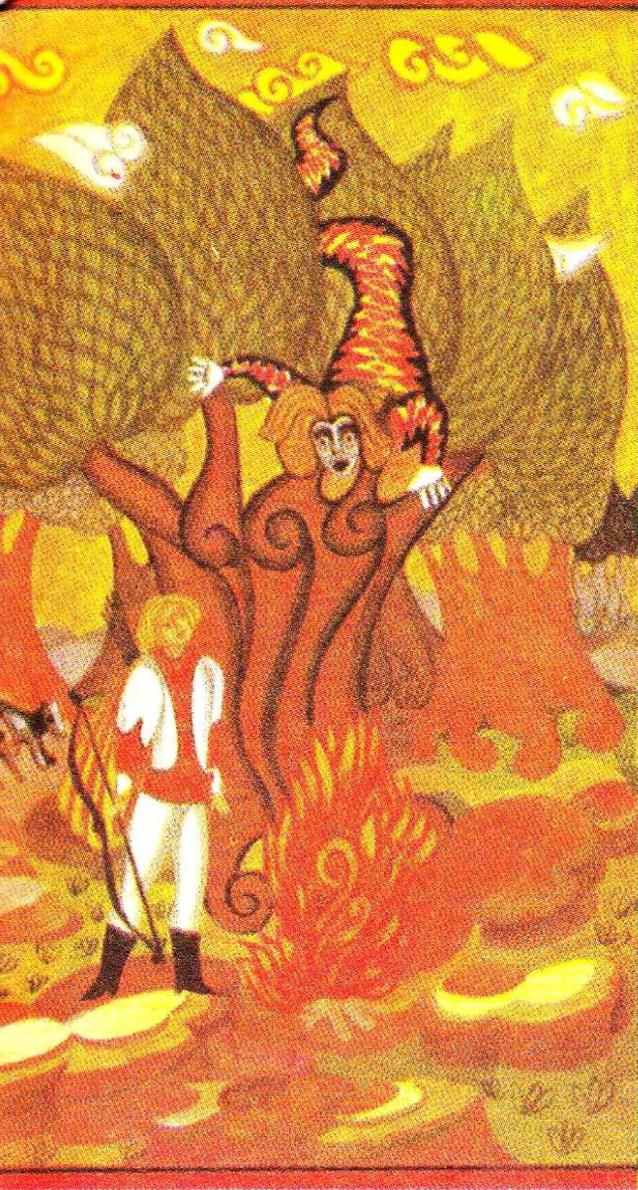
فلوری زل کتاب را باز کرد. کاملاً خوشحال بود. زیرا با دیدن و خواندن کتاب افسون‌ها، او دیگر اسیر جنگل نبود. فلوری زل آزاد شده بود. حالا او انسانی بود مثل انسان‌های دیگر. جانی شاهزاده بی‌همتا در این وقت از فلوری زل درخواست کرد تا اجازه دهد که با خواهر زیبای او عروسی کند. فلوری زل پادشاه گل‌ها گفت: این خواهر من است که باید انتخاب کند. اگر تو را دوست داشته باشد، من حرفی ندارم. تو مرا نجات دادی.

فلوری زل دست جانی را گرفت او را پیش خواهرش برد. پادشاه گل‌ها به خواهرش گفت: خواهر آیا جوان شایسته‌ای را که من برای همسری تو انتخاب کرده‌ام قبول می‌کنی؟ دختر جواب داد اگر آنچه را که تو می‌گویی حقیقت داشته باشد و جوان شجاع و

خود قرار خواهم داد. خواهر افسونگر به شکل عادی خود بازگشت و گفت: کتاب افسون‌ها نزد او نیست.

جانی به پیرزن افسونگر گفت: به خواهرت بگو جلوتر بیاید. من گوشم درست نمی‌شود. جلوتر بیاید و بلندتر بگوید. خواهر این حرف را باور کرد. نزدیک‌تر رفت. آن وقت جانی یکی از سگ‌ها را به طرف او رها کرد و گفت: فوراً به من بگو که کتاب در کجاست؟ جادوگر گفت: اول تو بگو این سگ دست از من بردار تا بگویم. جانی گفت: اول تو باید حرف بزنی، آنوقت من تو را رها خواهم کرد. خواهر افسونگر گفت: کتاب افسون‌ها در گنجینه برادر من است. این گنجینه در فاصله‌ای بسیار دور، آن طرف دریاها قرار دارد. برای به دست آوردن این کتاب چاره‌ای جز کشتن برادر من نداری. وقتی وارد قصر شدی، در آن جا یک خرگوش می‌بینی. در شکم خرگوش یک کبوتر است. در شکم کبوتر یک صندوقچه است. در آن جعبه کتاب افسون‌ها قرار دارد. با شنیدن این حرف، جانی سگ‌ها را صدا کرد. دستور داد که آن دوخواهر را رها کنند.

حالا او باید کتاب افسون‌ها را به دست بیاورد. سوار بر اسب شد. سه هفته راه رفت. حتی برای خواب هم لحظه‌ای توقف نمی‌کرد. آن قدر رفت تا به محل برادر آن دو خواهر افسونگر رسید. جانی او را به جنگ



دلیری باشد، من هیچ دلیلی ندارم که با گفته تو مخالفت کنم این جوان واقعاً زیبا و شایسته همسری من است. قبول می‌کنم آن‌ها باهم عروسی کردند.

یک روز خواهر فلوری زل به جانی گفت: برادر من یک شلاق سحرآمیز دارد. اگر آن را به تو ببخشد هدیه بسیار خوبی است. فلوری زل حاضر نبود شلاق را به کسی بدهد. اما، به پاس دوستی خواهرش و فداکاری‌های جانی موافقت کرد و گفت: تو زندگی مرا نجات دادی بنابراین تو همچون برادر من هستی. تا دم مرگ تو را دوست دارم این شلاق را هم به تو می‌دهم. باشد که دوستی ما بیشتر گردد.

هر دو با گریه و اشک از پادشاه گل‌ها خداحافظی کردند. جانی شاهزاده بی‌همتا همسرش را برداشت و به خانه خواهرش باز گشت. خانه گول‌ها هر کدام یک قصر بزرگ بود. جانی به هر کدام از قصرها یک ضربه شلاق زد قصرها تبدیل به سیب‌های کوچک شدند. جانی آن سیب‌ها را در جیب گذاشت و به سوی کشورش باز گشت.

پدر وقتی شنید که پسر شجاعش همراه با خواهران و عروس زیبایش باز می‌گردد، به استقبال آن‌ها رفت. همه سربازان و سواران برای استقبال آمده بودند. دسته موزیک در جلو می‌نواخت. پادشاه و ملکه فرزندان خود را در آغوش گرفتند. پادشاه عروس خود را بوسید و به او خوشامد گفت. همه آن‌ها

به قصر آمدند. جانی سیب‌ها را بیرون آورد. با شلاق ضربه‌ای به هر کدام از سیب‌ها زد. سه قصر زیبا از میان سیب‌ها بیرون آمد درست نزدیک قصر پادشاه. جانی شاهزاده بی‌همتا و خواهرانش هر کدام یکی از این قصرها را برای خود انتخاب کردند. آنوقت جشن عروسی مفصلی بر پا کرد این جشن سه شبانه روز ادامه داشت و همه مردم شهر در آن شرکت کردند.

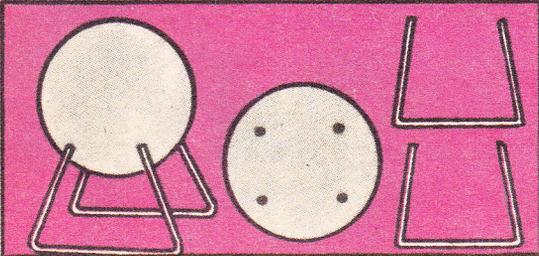
پایان

چطور قایقهای نجات، هلیکوپتر و توپهارا بسازیم؟

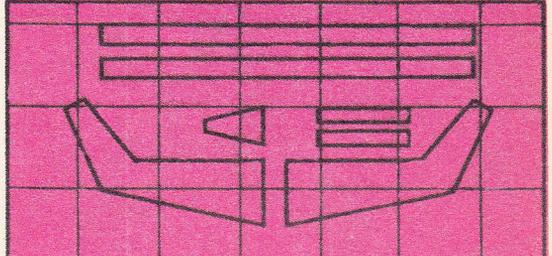
هفته پیش طرز درست کردن یک کشتی جنگی را به شما یاد دادیم. این هفته با درست کردن قایقهای نجات، هلیکوپتر و توپها آن را تکمیل کنید.

چیزهایی که لازم دارید:

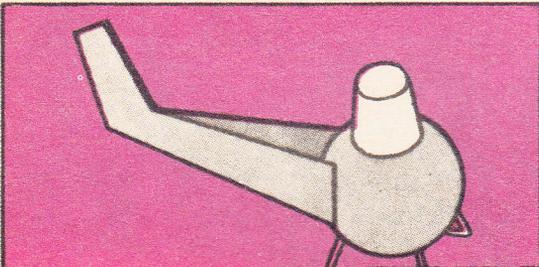
- * ۴ جعبه کوچک بلبه به اندازه $۵ \times ۴ \times ۱/۵$ سانتیمتر
- * ۳ تانی مخصوص آشامیدنیا. ۴ گیره
- * دوتکه چوب $۹-۲/۵ \times ۲/۵$ سانتیمتر
- * مقداری سیم خشک، چهارلوله، یک گیره دوشاخه
- * مقوای نازک، چسب و قیچی
- * مقداری گواش، کاغذ سمباده، یک اره
- * یک چوب پنبه کوچک یا دریک خمیردندان
- * یک توپ پینک پونک، یک چاقوی نوک تیز



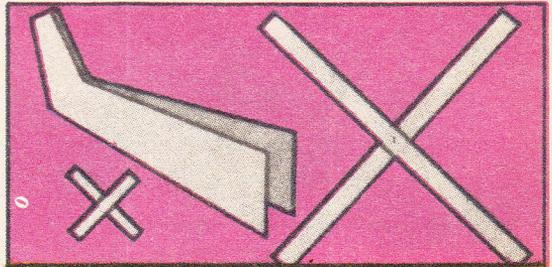
۲- دوتکه سیم را همانطور که در بالا می بینید خم کنید. و همانطور که ملاحظه می کنید، توپ پینک پونک را چهارسوراخ بکنید و سرسیمها را درسوراخها فرو کنید و حسب بزنید.



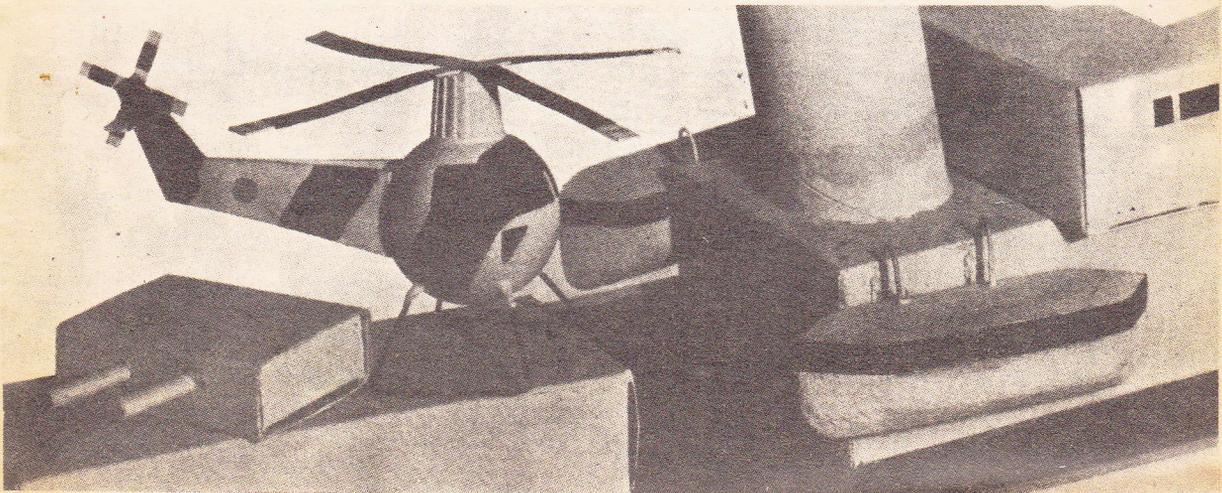
۱- شکلهای بالا را روی مقوای نازک رسم کنید و بچینید.

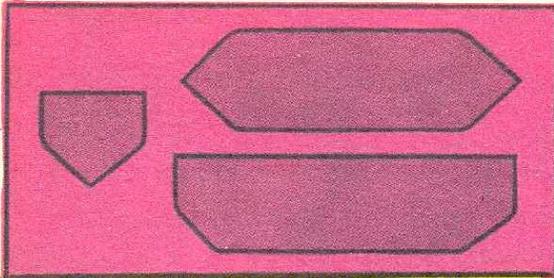


۴- چوب پنبه را روی توپ بچسبانید. دم را هم همانطور که می بینید به دوطرف توپ بچسبانید. انتهای دم را هم بهم بچسبانید.

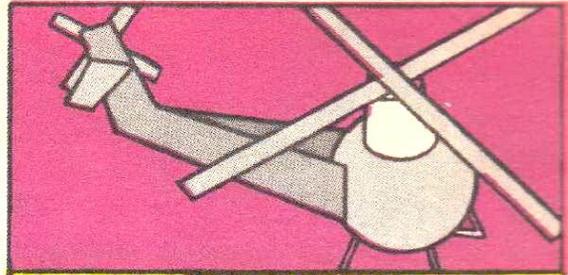


۳- دوباریکه از مقوا بچینید و آنها را مثل علامت بعلاوه (+) بهم بچسبانید. دونوار کوچکتر هم از مقوا همانطور درست کنید و بهم بچسبانید.

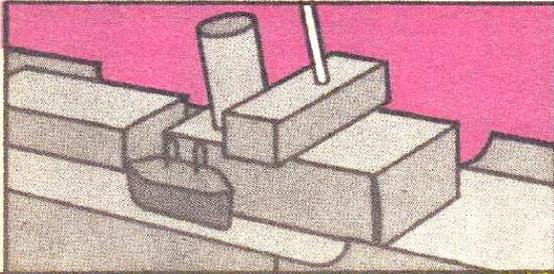




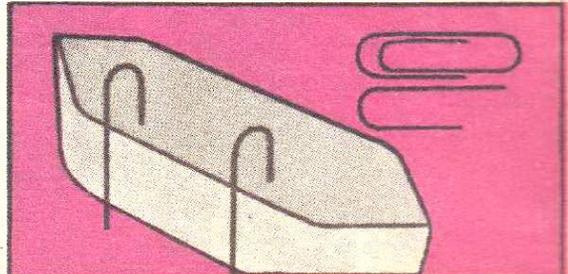
۶- قایقهای نجات. همانطور که در شکل می بینید قطعه های قایق را از چوب نازک یا مقوا درست کنید. اگر از چوب ساختن آن را با کاغذ سمباده صاف کنید.



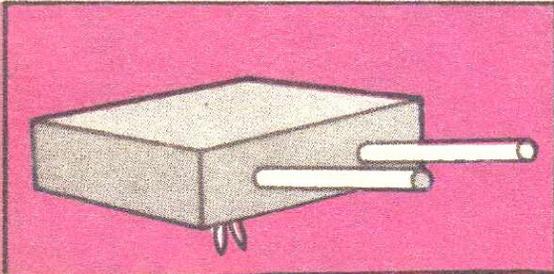
۵- پروانه هلیکوپتر را که درست کرده اید روی چوب پنبه بچسباند. پروانه کوچک دم را هم بجای خودش بچسباند. حالا هلیکوپتر حاضر است.



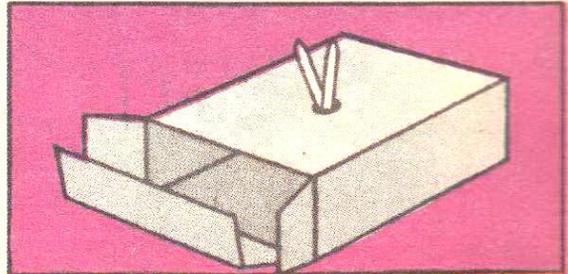
۸- قایقها را دو طرف دودکش بگذارید و سرگیره ها را به بدنه کشتی بچسباند.



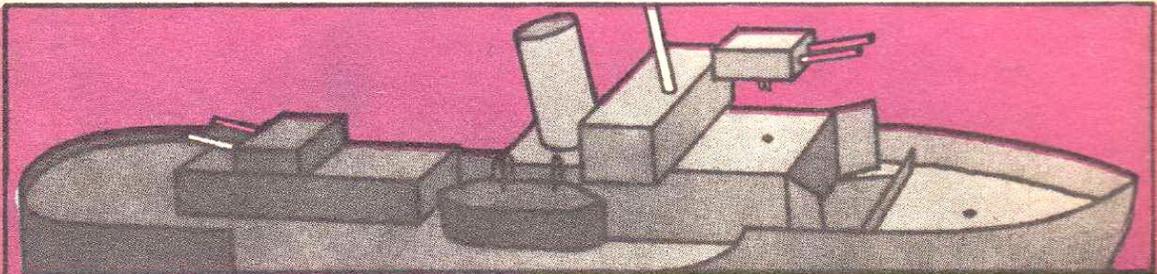
۷- قسمت داخلی گیره را بشکنید و یک سر آن را همانطور که در شکل می بینید در قایق نجات فرو کنید.



۱۰- در کنار جعبه دوسوراخ ایجاد کنید، نی ها را در آنها فرو کنید و بچسباند.



۹- توپها- در وسط هر جعبه یک سوراخ بکنید. گیره دوشاخه را در آن فرو کنید. از طرف دیگر بیرون بیاورید و آن را باز کنید.



۱۱- روی اطراف کشتی را سوراخ کنید. جعبه را باز کنید گیره دوشاخه را در آن وارد کنید و دوباره گیره را باز کنید تا محکم شود. در جعبه را به بندید، کشتی شما حاضر است.

ظرف چینی چیست؟

میلادی در «درسدن» آلمان کشف شد. این خاک سخت و محکم است، اما آنقدر ظریف است که می‌توان نور را از پشت آن دید به همان گونه که از چینی فنجان و نعلبکی و بشقاب و کاسه درست می‌کنند مجسمه‌های قشنگ و زینتهای ظریف را هم می‌سازند. بهترین چینیهای ساخت چین در زمان سلطنت سلسله «مینگ» تقریباً پانصد سال پیش درست شده و بهترین چینیهای اروپائی در درسدن آلمان و سور فرانسه ساخته می‌شود.

بهترین دست چای خوری خانه شما ممکن است چینی باشد. ساختن ظرفهای چینی ظریفترین شکل سفالگری است که سالها پیش بوسیله چینیها اختراع و تکمیل شده است و بهمین جهت است که ما به آنها چینی می‌گوییم. این صنعت در حدود چهار صد سال پیش به اروپا رسید. اما اولین چینیهایی که اروپائیان ساختند خوب نبود تا آنکه خاک مخصوصی که برای ساختن چینی لازم بود در سال ۱۷۰۸



دوستان اران کیهان بچه ها



علی حسینی
کرج



مریم ناصری
کرج



حسین زندی
بروجرد



شهناز حق مرادی
کرج



داود ادیبی
عباس آباد شهسوار



رضا مشتمرزاده
دامغان



دانیال هوشمند
شیراز



مسعود افشاری
شهری



عباس زارع
شهر رضا



لاله پورجامی
آبادان

ما است. در صورتیکه مجله دیگری بخواهید بنویسید تا در صورت موجود بودن برایتان ارسال گردد.

آقایان: حمید عبدالحسینی (اندمشک). مسعود نفیسی (شاهپور آذربایجان)... دوزنده (بابل)

دوستان عزیز:

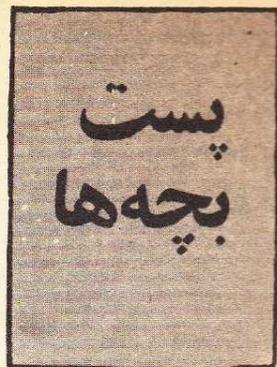
مجله‌های درخواستی شما موجود است به تعداد هر شماره ده ریال تمبر باطل نشده، شماره مجله و نشانی کامل خود را بفرستید. مجله‌ها به نشانی شما فرستاده خواهد شد.

دوشیزگان و آقایان:

طاهره امیری (تهران) - شاپور شیرانی - شهرام شیرانی (اصفهان) - فریدون زعفری (زنجان) - مازیار محبوب لطفکار (تهران) - مجید رضابابائی (تهران) - عزیزاله دبیری (شیراز) - حسن بهادری (شیراز).

صاحب گروه مطبوعاتی کیهان
دکتر مصطفی مصباح زاده
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها
جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها
عباس یمینی شریف
سال بیست و دوم شماره ۱۱۰۴
پنجشنبه هجدهم خرداد ماه
۲۵۳۷
نشانی: خیابان فردوسی - کوچه
اتابک

تلفن: ۲۵۱۰۲۵۱ داخلی ۲۳۷۷
چاپ کیهان - بها - ۱۰ ریال



دوشیزه فریبا فولادوند - زنجان:

مجله درخواستی شما موجود نیست. شاد باشید. دوشیزه زهرا فیضی - (...)

متأسفانه فراموش کرده‌اید نام شهر خود را برای ما بنویسید. به این علت مجله درخواستی شما فرستاده نشده است. نشانی کامل خود را بفرستید تا مجله برایتان ارسال گردد. لطفاً در نامه خود به این موضوع اشاره نمایید. موفق باشید.

آقای سعید مولائی - تهران:

مطالب خود را برای ما بفرستید. در صورتیکه خوب و مناسب باشد به نام خودتان چاپ خواهد شد. مجله درخواستی شما موجود نیست. شاد باشید.

دوستان عزیز:

مجله‌های درخواستی شما موجود نیست. تمبرهای شما به امانت نزد

بچه‌های فضا

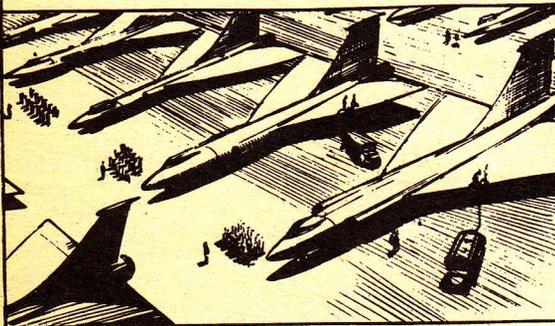
قسمت دوم



در شماره‌های پیش خواندید که:

یک بشقاب پرنده اسرارآمیز از آسمان آمد. این بشقاب پرنده در نزدیکی خانه پیتر و پنی برادر زاده‌های «دان کونکست» فسانورد مشهور، به زمین خورد و شکست. تمام تکه‌پاره‌های آن در میان دود و آتش نابود شد و فقط از آنها یک چیز صحیح و سالم بدست آمد. یک پسر جوان بنام «رمی» پسر بچه به آنها گفت که ساکستان «فیوس» سیاره‌ای که در آنجا زندگی می‌کند خود را برای حمله به زمین آماده می‌کند. بلافاصله به تمام کره زمین خبر رسید و در هر یک از قاره‌های جهان وسیله‌های دفاعی گول‌بیکر حاضر گردید!

همه نیروهای هوایی آماده شدند...



نیروی دریایی برای دفاع حاضر شد...



دفاع ضد هوایی اعلان خطر کرد و آماده شد...



می‌گویند این بشقاب پرنده‌ها پر از خمپاره است...

دان کونکست از دولت خواسته که به او اجازه بدهند پیش‌گیریهای احتیاطی را در مقابل حمله ناگهانی بکنند.

وقتی آمدند نزد برادرزاده‌هایش پیتر و پنی آنها سخت یکه خوردند... چون...

من به فیوس می‌روم. و رمی هم با من می‌آید!



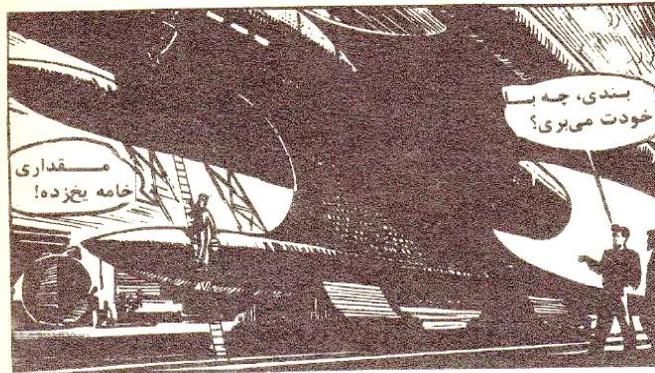
من بدون پیتر و پنی نمی‌آیم!

رمی قبول نکرد که دوستانش را ترک کند. دان به پدرشان تلفن کرد...



اگر بچه‌ها هم بخواهند بیایند... باید تو هم همراهشان باشی... بنابراین... زود بیا!

ما هم با تو می‌آیم!



مقداری
خامه بخورده!

بندی، چه بسا
خودت می‌بری؟



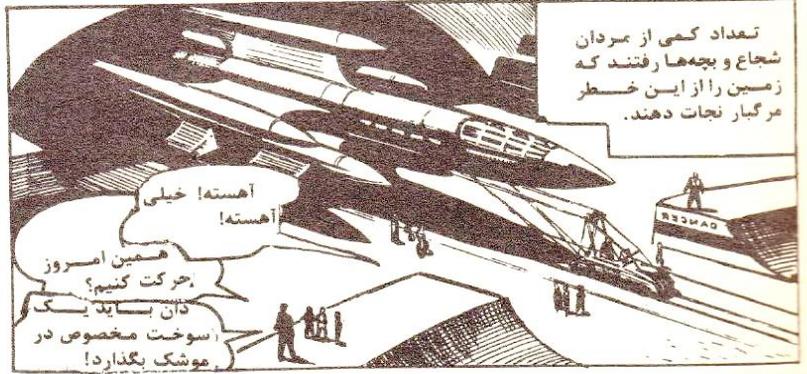
اینها میل مال
بشقاب پرنده‌ها
نیست!

بنی، با این لباس
خیلی با مزه شدی!



فیوسیه‌ها برای از
بین بردن ما از اشعه
استفاده می‌کنند.

ترس نظم جهان
را بهم ریخته بود....



تعداد کمی از مردان
شجاع و بچه‌ها رفتند که
زمین را از این خطر
مرگبار نجات دهند.

آهسته! خیلی
آهسته!

همین امروز
حرکت کنیم؟
دان باید یک
اسوخت مخصوص در
موشک بگذارد!



در پایگاه موشکها کارهای مقدماتی
تقریباً تمام شده بود....

چه وقت
حرکت کنیم؟

سه شنبه ظهر!

سرنوشت
جهان اکنون
در دست ما
است!



یک ماشین مرگبار از آسمان به
زمین می‌آید!



ازدهای بزرگ برای خوردن ما از
آسمان می‌آیند!



داستانهای مصور زوروق

برای نوجوانان

از قهرمانان مشهور والت دیسنی

این داستانهای مصور که در میان نوجوانان جهان میلیونها خواننده و طرفدار دارد به زبان فارسی ترجمه شده و هر ماه دو جلد آن همراه با داستانی ها و عجایب طبیعت که بصورت يك دائرةالمعارف جالب و رنگی تهیه شده است در دسترس نوجوانان عزیز قرار میگیرد .
مطالعه این کتابها بهترین و مناسب ترین سرگرمی همراه با افزایش اطلاعات عمومی برای نوجوانان است .

داستانهای مصور زوروق را در تهران و شهرستانها میتوانید از کتابفروشیها و روزنامه فروشیها تهیه فرمائید.

آدرس انتشارات سپید - ابرانشهر شمالی - خیابان آذرشهر
نیش فریدونشهر شماره ۲۳ تلفن ۸۲۴۴۲۶



(بقیه از صفحه ۲۲)

پذیرفتند و نزد او رفتند سلطان نیز آنه را بخشید و پهلوی خودش آورد و روزهای پیری در کنارش سودند.

سلطان مدتی بعد فوت کرد و تمام کشورش به کشور سلطان‌ژان ضمیمه شد و هر دو یک کشور شدند.

سلطان‌ژان نیز برای خواهر زنهایش دو قصر باشکوه ساخت که از هر جهت زیبا بودند و همه کنار هم عمری را به خوشی گذراندند. دو شاهزاده خانم بزودی عروسی کردند و تا عمر داشتند از خواهر کوچک و یاهوش خود متشکر بودند. پایان

و یکدانه سیب نخوردی برای آنکه بفهمانی آنچه کرده‌ای برای خوردن و آشامیدن و لذت بردن نبوده است. سلطان وقتی دید سایر مهمانها هم خواهش دخترش را تکرار کردند قول داد که آنها را دوباره به قصر باز گرداند.

شاهزاده خانم باهوش بنام ملکه به قصر سلطان‌ژان وارد شد و همینکه مدتی در آنجا گذراند و به قصر نظم و ترتیبی جدید داد از خواهرانش دعوت کرد که نزد او بیایند و چند روزی آنجا بسربرند، آنها هم بامیل دعوت او را

علی شجاعی

کیمسان بچہ



IRAN